

آرتور و جورج

جولین بارنز

ترجمه
فرزانه قوجلو

فرهنگ‌نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تهران-۱۳۹۹

فهرست

- ۱ آغازها / ۷
- ۲ آغاز با یک پایان / ۸۵
- ۳ پایان با یک آغاز / ۳۳۳
- ۴ پایانها / ۵۱۱
- یادداشت نویسنده / ۵۶۵

آرتور

بچه‌ای می‌خواهد ببیند. همیشه همین‌طوری شروع می‌شود و این بار هم همین‌طور شروع شد. بچه‌ای خواست ببیند.

راه افتاده بود و قدش هم به دستگیره در می‌رسید. نمی‌توانستی بگویی در کاری که کرد قصدی داشت، صرفاً غریزه سرک کشیدن‌های دوران کودکی بود. دری بود که باید با فشار بازش می‌کرد؛ وارد شد، ایستاد، نگاه کرد. کسی آنجا نبود که ببیندش؛ برگشت و بیرون رفت، با دقت در را پشت سرش بست.

آنچه آنجا دید اولین خاطره‌اش شد. پسرکی، اتاقی، رختخوابی، پرده‌های افتاده‌ای که نور عصرگاهی از آن گذر می‌کرد. شصت سال از آن روز گذشته بود که تصمیم گرفت برای همگان توصیفش کند. چند بار در ذهن تکرارش کرد تا عاقبت کلمات ساده مورد استفاده‌اش صیقل خورد و مرتب چیده شد؟ تصویر، بی‌بروبرگرد، همچنان مثل روز اول واضح به نظر می‌آمد. در، اتاق، نور، تختخواب و «چیزی» که روی تخت بود: «چیزی سفید و پریده‌رنگ.»

پسرکی و جنازه‌ای: چنین تجربه‌هایی در ادینبرای^۱ زمان پسر بچه چندان

1. Edinburgh

نادر نبود. نرخ بالای مرگ و میر و محیط تنگ اجتماعی زمینه را برای یادگیری زود هنگام مهیا می‌کرد. اهل خانه کاتولیک بودند و جنازه مادر بزرگ آرتور بود، کاترین پک^۱ نامی. شاید در را عمداً نیمه‌باز گذاشته بودند. شاید کسی می‌خواست وحشت مرگ را به بچه بفهماند؛ یا خوش بینانه‌تر بگوییم، به او نشان دهد که مرگ ترس ندارد. بدیهی بود که روح مادر بزرگ به بهشت پرواز کرده و فقط جسم خشکیده‌اش جا مانده بود. پسر می‌خواهد ببیند؟ پس بگذاریم ببیند.

تجربه‌ای در اتاقی با پرده‌های کشیده. پسرکی و جنازه‌ای. نوه‌ای که با رسیدن به خاطره، دیگر یک چیز نبود؛ و مادر بزرگی که، بی‌نصیب از صفاتی که اکنون بچه رشدشان می‌داد، به آن وضعیت برگشته بود. پسرک خیره شد؛ و نیم قرن بعد مرد همچنان خیره نگاه می‌کرد. واقعاً چه بر سر آن «چیز» آمده بود، یا دقیق‌تر بگوییم، موقع تغییر بزرگ واقعاً چه اتفاقی افتاد که فقط یک «چیز» از آن به جا ماند که مقرر بود برای آرتور اهمیتی اساسی پیدا کند.

جورج

جورج از اولین خاطره بی‌بهره است و زمانی که همه معتقدند شاید وقت مناسبی است برای خاطره داشتن، دیگر خیلی دیر شده. واضح است که جورج خاطره‌ای ندارد که بر باقی خاطرات بچربد، یادش نیست که از زمین بلندش کرده، در آغوشش گرفته، به او خندیده یا سرزنشش کرده باشند. خبر دارد که زمانی تک‌فرزند بوده، و می‌داند که حالا هوراس هم هست، اما این حس اولیه در او نیست که آمدن برادری آشفته‌اش کرده باشد، از بهشت هم

1. Katherine Pack

رانده نشد. نه اولین منظره، نه اولین رایحه: فرق نمی‌کرد مادری عطراً گین باشد یا کلفتی بدبو.

پسری است خجالتی و جدی که در درک توقعات دیگران شامه تیزی دارد. گاهی حس می‌کند مایه سرافکندگی پدر و مادرش است: بچه وظیفه‌شناس باید یادش باشد که از همان اول مواظبش بوده‌اند. اما پدر و مادرش هیچ‌وقت او را برای این بی‌کفایتی ملامت نمی‌کنند. و با آنکه شاید بقیه بچه‌ها این نقص را جبران می‌کنند - در خاطراتشان اجباراً به مادر سیمایی فداکار یا به پدر نقشی حمایتگر می‌دهند - جورج چنین کاری هم نمی‌کند. اولاً چون فاقد تخیل است. حالا اینکه هرگز نداشته یا پدر و مادر مانع رشد آن شده‌اند، پرسشی است برای شاخه‌ای از علم روانشناسی که هنوز به وجود نیامده. جورج کاملاً می‌تواند ابداعات دیگران را درک کند - داستان‌های کشتی نوح، داوود و یوناتان^۱، دیدار مجوسان^۲ - اما از این جور قابلیت‌ها در او نشانی نیست.

جورج از این بابت احساس گناه نمی‌کند، چون پدر و مادرش این ناتوانی را نقص او به حساب نمی‌آورند. وقتی از بچه‌ای در دهکده حرف می‌زنند که «تخیلش زیاد از حد» است، مسلماً قصدشان شماتت است. بدتر از این، «قصه‌باف‌ها» و «چاخان‌ها» هستند؛ و از این هم بدتر، بچه‌ای است که «نافش را با دروغ بریده‌اند»؛ به هر قیمتی شده باید از این جور بچه‌ها دوری کرد. هیچ‌وقت جورج را برای گفتن حقیقت تحت فشار نگذاشته‌اند: این کاری‌عنی او به قوت قلب نیاز دارد. مسئله از این ساده‌تر است: از او توقع دارند حقیقت را بگویند چون در قلمرو کشیش بخش^۳ چاره دیگری نیست.

۱. Goliath and David؛ «یوناتان با داوود پیمان بست، زیرا او را همچون جان خویش دوست می‌داشت.» (کتاب اول سموئیل ۱۸: ۱-۳). - م.

۲. Journey of The Magi؛ یکی از قصه‌های انجیل متی (باب دوم) است که سه مجوس شرقی به دیدار حضرت مسیح می‌روند و الیوت هم در شعری ۴۳ بیتی آن را بازنویسی و در ۱۹۲۷ منتشر کرد. - م.

3. Vicarage